

# شهر یک نفره

مرجان بصیری

«مرجان بصیری» متولد ۱۳۶۰ است و «شهر یک نفره» اولین مجموعه

داستان اوست که در سال ۱۳۸۷ منتشر شد.

مینا داد زد: «دروغ نگو.»  
سامان پوزخند زد. گفت: «این... فکر  
کنم دومی یا سومی باشه.»  
مینا مات به پنجره نگاه کرد.  
سامان گفت: «من زنه رو دیدم.»  
مینا بازویش را گرفت و تکان داد.  
«حُب، چه شکلیه؟»  
«فقط دیدم چادریه و لاغر.»  
مینا گفت: «اصلاً باورم نمی شه. فکر  
می کنی واسه چی اومده زن این شده؟»  
سامان رفت نزدیک تلویزیون نشست.  
«هان؟ با توام.»  
سامان پا رو پا انداخت و رو به تلویزیون  
گفت: «حُب اینم یه جورشه. یه جور  
زندگی.»  
مینا خیره نگاهش کرد و دیگر چیزی  
نگفت.

سامان تلویزیون چهارده اینچ آشپزخانه  
را روشن کرد و گفت: «این قدر به خونه  
مردم زل نزن، زشته.»  
مینا بی نگاه به او گفت: «خیلی روشنه.  
از خونه ما کوچیکتره. عجب نوری داره.»  
سامان صدای تلویزیون را زیاد کرد.  
«یعنی چه؟»  
«دیشب رفتم دم در اونا. از اون جا  
پنجره های خودمونو دیدم این قدر دل  
می خواد یه روز برم خونه شون.»  
سامان خندید.  
«اگه می دونستی اینا چه جوری اند،  
دیگه دلت نمی خواست بری.»  
مینا برگشت نگاهش کرد. سامان آمد  
سمتش. از لیوانش جرعه ای چای خورد  
و به بیرون نگاه کرد.  
«این مرده، سه تا زن دیگه هم داره.»

اولین شب آذر ماه، مینا در آشپزخانه  
نشسته بود و چای می نوشید. آپارتمان  
صد متریشان طبقه دوم بود و از آن جا به  
پنجره رو به رویی نگاه می کرد. از میان آن  
همه پنجره روشن، برای اولین بار پنجره  
پر نوری نظرش را گرفته بود. یادش آمد  
داشتند آن خانه را تعمیر می کردند و او  
هیچ توجه نکرده بود تعمیر خانه به پایان  
رسیده است و صاحب همسایه های تازه  
ای شده اند. دلش می خواست بداند از آن  
جا پنجره خودشان چطور به چشم می آید.  
شب بعد رفت کنار در آن خانه ایستاد و از  
آن جا خوب به پنجره خودشان نگاه کرد  
و دید خانه شان آن نور تند نارنجی رنگ  
را ندارد.  
پنجره را به سامان نشان داد و گفت:  
«بین. حتی تابلو نقاشی معلومه.»

بعد از شام، هر دو در سکوت روی تخت دراز کشیدند. دقیقه ای بعد سامان کمی جابجا شد. مینا پرسید: «به نظرت آیا آدمای عجیبی نیستن؟»

«چرا عجیب باشن؟»

«زندگیشونو ببین.»

اخم های سامان در هم رفت.

«تو هم چقدر به مردم گیر می دی. بشین زندگیتو بکن.»

مینا باز پرسید: «تو دلت می خواست

جای اون مرده باشی؟»

سامان نفس بلندی کشید: «هیچ کس

نمی تونه جای یکی دیگه باشه.»

«می دونم. اگه می شد چی؟»

سامان با کلافگی گفت: «ما یه وضعیت

دیگه داریم. می فهمی؟ اونا یه جور دیگه

ان.»

مینا چرخید طرفش.

«ولی ما خودمون انتخاب کردیم.»

سامان پلک هاش را بست و رو به دیوار

چرخید. بعد به آرامی گفت: «همیشه همین

طوری بودی. باید حتماً جوابی رو بدم که

تو مغز ته.»

مینا چیزی نگفت.

«من فقط با یه نفر می تونم زندگی کنم.

اونم با خری مته تو.»

فردا با هم از خونه بیرون رفتند و وقتی

برگشتند زن را دیدند که از طبقه اول بیرون

آمد. زن سلام کرد و نگاهش خندید. رو به

مینا گفت: «قبولم کردن. به شما نزدیکتر

شدم.»

مینا گفت: «ما زیاد با همسایه ها در

ارتباط نیستیم.» و بازوی سامان را گرفت

و رفتند بالا.

روزهای بعد مُدام زن را می دیدند. هر

بار که به آنها بر می خورد، می خواست سر

صحبت را باز کند. مینا از آن نگاه های خیره

و کنجکاوش بیزار بود. فکر می کرد از آن

آدم های تنهاست که دنبال دو گوش بیکار

برای درد دل می گردند. دیگر از آنها با

جواب داد. بعد پرسید: «امری داشتین؟»

زن دستش را از زیر چادر بیرون آورد و به

آپارتمان نشان اشاره کرد.

«ما تازه اومدیم.»

بعد مستقیم به چشم های مینا نگاه کرد و

پرسید: «این طبقه پایینی شما شرکته، نه؟»

چهره اش مهتابی رنگ بود و صورتش

گرد. چشم هاش در حالت عادی بیش از حد

گشاده و سیاه رنگ بود. چیزی که نظر مینا

را گرفت، مژه و ابروی اُخرایی رنگش بود.

مینا جواب داد: «یه شرکت حسابرسی»

«شما این جا کار می کنین؟»

«من و شوهرم یه جای دیگه کار

می کنیم.»

زن چشم دوخت به پنجره شرکت و سر

تکان داد. گفت: «آخه این جا نزدیک خونه

است، چون شوهرم...»

حرفش را خورد و خیره به او، ابروهایش

را بالا داد. مینا بی آنکه متوجه شده باشد،

رفته بود داخل و در را نیمه باز بین خودش

و او حائل نگه داشته بود. زن چادرش را

روی سر مرتب کرد و با صدای آرامتری

گفت: «خُب، فکر کنم بهتره از خودشون

بپرسم.»

مینا سر تکان داد. زن با خنده گفت: «آخه

من مترجمم. ولی خُب تایپم بلدم.»

قدمی جلو آمد: «اجازه می دین؟»

مینا کنار رفت. زن وارد شد و به در

شرکت اشاره کرد.

«همینه؟»

مینا گفت: «خُب معلومه.»

و پله ها را بالا دوید.

شب همه چیز را برای سامان تعریف کرد

و ازش پرسید آنها را از کجا می شناسد.

سامان گفت یک بار شوهرش را دیده

است اما از زبان همسایه ها شنیده که چند

زن دارد. مینا پرسید چرا همان موقع به او

نگفته، همان روزی که از همسایه ها شنیده.

سامان شانه بالا انداخت و گفت که حتماً

سرش شلوغ بوده و یادش رفته بگوید.

شب وقتی به رختخواب رفتند، مینا گفت:

«انگار مریض شدم.»

«تب که نداری.»

مینا پشت به او خوابید و گفت: «یه

جورایی کلافه ام.»

صبح سامان تنها بیرون رفت. هر دو

در شرکت تبلیغاتی مُبلغان راه نو کار

می کردند. مینا صفحه آرا بود و سامان طراح.

مینا از تخت پایین آمد و سعی کرد لیوان

بزرگی شیر داغ بخورد. با اینکه مریض

احوال بود شروع کرد به رفت و روب. معمولاً

جمعه ها این کار را می کردند چون اغلب

خونه بودند. از اتاق ها شروع کرد و بعد

حمام و دستشویی را شست. از کارش

راضی بود اما می دونست تا جمعه همه

چیز به هم می ریزد. برگشت به آشپزخانه.

خواست به سامان زنگ بزند که یک باره به

یاد چیزی افتاد. سامان گفته بود آن زن را

دیده، حتی گفته بود می داند شوهرش چند

زن دارد و آن زن دومی یا سومی است.

برایش عجیب بود. نمی دانست این ها

را از کجا فهمیده یا از چه کسی پرسیده

است. آن هفته، هفته پرکاری بود و سامان

اگر چنین حرفی می شنید بلافاصله به او

می گفت. رفت کنار پنجره و دید زنی رو به

روی خانه شان ایستاده و با دقت نگاهش

می کند.

حس کرد باید خودش باشد. آن پایین

ایستاده بود، چشم هاش را رو به پنجره

گشاد کرده بود و زیر لب حرف می زد. مینا

جلوتر رفت، پنجره را باز کرد و خم شد

تا بهتر ببیند. اُپل های مانتوش زیر چادر

نازکش برجسته به چشم می خورد. دستش

را بالا آورد و با صدای بلند چیزی گفت. مینا

متوجه نشد. داد زد: «با من بودین؟ چی؟»

زن کلمه را تکرار کرد. مینا بلند گفت: «به

دقیقه صبر کنین.»

سریع مانتو پوشید و پایین رفت. در را

باز کرد، زن سلام کرد و مینا با تکان سر

سامان حرفی نزد، فکر کرد نباید موضوع را این قدر مهم نشان می داد.

شبی اواسط هفته، زنگ خانه به صدا در آمد. از صفحه آیفن زن را دید و گوشی را برداشت: «بله؟»

زن مستقیم به آیفن نگاه کرد و گفت: «می شه چند لحظه بیاین پایین؟ یه کار کوچیک داشتیم.»

مینا گوشی را گذاشت و رو به سامان گفت: «انگار باید باهات یه جور دیگه حرف بزنم. باز من این زنه است.»

ماتو به تن کرد. سامان پرسید: «مگه چی می گه؟»



«نمی خواد دست از سر ما ور داره.»

و رفت پایین. هوا سرد بود و از میان لب های زن بخار بیرون می آمد. مینا سلام کرد و دست به سینه به در تکیه داد. زن خندید و دندان های سفید خرگوشی اش را نشان داد.

«می خواستم به یه سفر دو روزه دعوتتون کنم.»

مینا گفت: «متوجه نشدم!»

زن جلوتر آمد.

«آخر هفته. جمعه.»

«خب باید با شوهرم...»

«نه، نه. فقط خانومان. فقط خودتون.»

مینا پرسید: «حالا چرا من؟»

زن لحظه ای مکث کرد و به انتهای تاریک کوچه خیره ماند. بعد گفت: «از نظر امنیتی مطمئن باشین. شوهرم می تونه با شوهرتون

صحبت کنه. البته اگه خواستین بیان.»

مینا از در جدا شد و رفت داخل:

«گفتین کجا»

زن گفت: «قم»

سامان حرفی نداشت. به مینا گفت این اواخر عصبی و بدخلق شده ای. بد نیست بروی آب و هوایی عوض کنی.

مینا پرسید: «تو نگران نیستی؟»

«نه. اینا آدمای خوبی اند.»

مینا میان حال ایستاده بود و مات به صورت سامان نگاه می کرد. چند دقیقه به همین حال ماند و بعد گفت: «ولی من نمی روم.»

پنج شنبه شب، سامان صدایش کرد. وقتی مینا به آشپزخانه آمد، گفت: «آه، دیر رسیدی.»

و با سر به پنجره اشاره کرد. مینا آمد کنارش ایستاد. «الآن شوهره رفت تو. می خواستم ببینی اش.»

مینا گفت: «همون زنشو دیدم، بسه.»

و نگاه انداخت به بیرون.

سامان گفت: «امشب اومده پیشش.»

آخرین باری که دیدم اومده، فکر کنم چهار پنج روز پیش بود.»

مینا پوزخند زد.

«خوبه. پس حسابی آمارشونو داری.»

سامان سرش را جلو آورد که ببوسدش.

مینا خود را کنار کشید. به پنجره روشنشان نگاه کرد. آن نور تندی که به بیرون می پاشید، کوچه را روشن می کرد و انگار می خواست روشنی اش را به رخ بکشد.

دو سه ساعت بعد هنگام خواب، به سامان گفت: «من فردا باهاشون می رم.»

سامان گفت: «چرا زودتر نگفتی؟»

مینا بلند شد لباس و ماتونش را پوشید.

«خواب نیستن. معلومه که نیستن.»

و از اتاق بیرون رفت. سامان هم لباس پوشید و همراهش رفت.

کنار درشان ایستادند و زنگ زدند. شوهر زن جواب داد. سامان گفت به خانمش بگوید

فردا هنگام رفتن آنها را هم خبر کند.

روز بعد ساعت ۴ زنگ زدند. مینا ساکش را برداشت و به سامان گفت پس فردا غروب برمی گردد. ماشین کنار در منتظر بود. سوار شدند و ده دقیقه بعد به اتوبوس رسیدند. اتوبوس تقریباً پر شده بود. مینا نزدیک پنجره نشست. زن به چند نفر سلام داد و آمد نشست کنارش. اتوبوس که راه افتاد، به مینا گفت: «فکر می کردم زیاد مذهبی نیستین.»

«معلومه که نیستم. فقط اومدم آب و هوا عوض کنم.»

زن خندید و از کیفش کتاب دعا کوچکی در آورد و مشغول خواندن شد.

سامان مدام به همراهش زنگ می زد و حالش را می پرسید. می پرسید: «الآن کجایی؟»

مینا می گفت: «هنوز توی جاده ایم.»

زن از کیفش شکلات در آورد و تعارف کرد. بعد از صندلی بلند شد و بسته شکلات را جلو تک تک مسافران نگه داشت. مینا از نگاه به بیابان های اطراف خسته شد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هاش را بست.

زن آمد نشست کنارش و به زمزمه چیزی زیر لب خواند. اتوبوس نرم و تند پیش می رفت و به تنش رخوت می داد.

غروب به قم رسیدند. اتوبوس لحظه ای توقف کرد و همه برای زیارت پیاده شدند. مینا هم پیاده شد و کناری ایستاد. اولین بار بود که به چنین جایی می آمد. یک جای قدیمی درست و حسابی.

زن آمد کنارش ایستاد و پرسید: «چرا نمی ری تو ماشین؟ این جا خسته ات می کنه.»

مینا سر تکان داد اما همان جا ایستاد.

به مسافر خانه که رسیدند، به همراه زن و دونفر دیگر به یک اتاق رفتند. زن چادرش را از سر برداشت. موهاش خاکی رنگ و بلند بود. اتاق بزرگ بود و بوی خاصی داشت، مینا

آنها بر می خورد، می خواست سر صحبت را باز کند. مینا از آن نگاه های خیره و کنجکاوش بیزار بود.»

زن دومی دست آخر راهی پیدا می کند که او را به خود نزدیک کند. او را به سفری زیارتی با زن های دیگر می کشاند، بی آنکه تعلقات مذهبی داشته باشد و زن دوم از این امر آگاه است.

وقتی تنهاست و دیگران به زیارت رفته اند، زن دوم به سراغش می آید و معنا و درونمایه داستان آشکار می شود.

«زن کنارش دراز کشید و با یک دست بغلش کرد. تنش گرم و خوشبو بود. مینا هم محکم بغلش کرد.» دور شدن از شهری که زندگی عادی در آن جریان دارد و شوهری که متوجه شده که زنش حالت عادی ندارد.

از نظر ساختاری کیفیت سفیدخوانی داستان است. خواندن نوعی خلق دوباره داستان است و خواننده باید خود به حدس و گمان منظور نویسنده را دریابد و جای خالی توضیح ها و تفسیرها را پر کند. نویسنده های امروز اغلب این شیوه روایت را در ارائه داستان هایشان به کار می بندند و به فهم و درک خواننده برای دریافت نگرانی ها تکیه می کنند. این شیوه ارائه ممکن است یا با آگاهی و عمد صورت بگیرد، یا به اجبار برای گریز از سانسور و ممیزی. در داستان کوتاه «شهر یک نفره»، نویسنده از سفیدخوانی غیر از خصوصیت تکنیکی، از خصوصیت دیگری نیز بهره گرفته است؛ خصوصیتی مجازی، سفر زیارتی به شهری دور از آنها و همراه زن های دیگر:

«... انگار می ترسید. می ترسید رها شود و به شهر خودش بازگردد.»

دور شدن از شوهر و شهری که از بازگشت به آن وحشت دارد و سفر به شهری زیارتی و تنها بودن در شهری که به او امکان می دهد که خودش باشد و تمایلات خود را بروز دهد نیز راز مگوی دیگری را به تلویح بیان می کند.

ارائه می دهد. از این رو، برای دریافت منظور نویسنده، می توان داستان را از دو نظر ارزیابی کرد: از نظر معنایی و از نظر ساختاری.

از نظر معنایی، می توان چنین فرضی را قائل شد که نویسنده به دلایلی نخواستند یا نتوانسته، قصد و نیت خود را در ارائه مفهوم داستان آشکار کند.

یکی از این دلایل، می تواند تمایل طبیعی و مادرزادی باشد که تعداد کم شماری از زن ها و همچنین مردها نسبت به همجنس های خود دارند و آنها را از وضع عادی و حالت طبیعی زن ها و مردهای دیگر جدا می کند. بعضی از آنها می توانند فقط با همجنس خود بیامیزند و نسبت به جنس مخالف خود متنافر دارند و از آنها دوری می کنند. و برخی از آنها دو جنسی اند، یعنی هم با جنس مخالف خود می آمیزند و هم با همجنس خود رابطه دارند، البته تمایل پنهان و واقعی آنها بیشتر به همجنس خود هست.

دو زنی که در داستان در کانون تمرکز قرار گرفته اند، از این گروهند. خواننده غیر مستقیم به این تمایل آنها به هم پی می برد، چون به ظاهر هیچ چیز غیر عادی در برخورد و صحبت های آنها با هم دیده نمی شود، فقط در پایان داستان است که مسأله رو می شود.

هر دو زن شوهر دارند، شوهر یکی می گوید:

«من فقط با یک نفر می تونم زندگی کنم.»

شوهر دیگری سه، چهار زنه است. داستان از زاویه دید سوم شخص محدود به ذهنیت زن اولی بازگو می شود و توجه او به همسایه تازه شان، آن قدر عیان است که شوهرش متوجه آن می شود:

«این قدر به خونه مردم زُل نزن زشته.»

همین توجه غیر عادی از زن دیگر نیز بروز می کند.

«روزهای بعد مدام زن را می دیدند. هربار که به

فکر کرد شاید تمام مسافرخانه ها همین بوی غریبگی را داشته باشند. بعد از شام، زن ها باز آماده شدند بروند زیارت. زن پرسید: «تو نمی آیی؟» «نه»

وقتی تنها شد روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد. خوابش نمی برد. کنار پنجره ایستاد و نگاه کرد. شهر پر نور بود، مثل صبح. شهر در شب، پُر جنب جوش بود. چراغ های شهر ردیف ردیف، دسته دسته می درخشیدند و شب از نورشان گرم و زنده می شد. دسته دسته، ردیف ردیف. نه مثل شهر خودش دور از هم، تک افتاده و بی جان. یک لحظه نفسش تنگ شد. فکر کرد باید چیزی بگوید، کاری بکند.

کسی در زد. سریع روی تخت خوابید و پتو را کشید روی سرش. کسی داخل شد و ایستاد.

صدایش را شناخت. پرسید: «خوابی؟»

تکانی خورد و گفت: «نه»

زن آمد روی تخت نشست. پتو را کنار زد و گفت: «حالت بده؟ بلند شو بریم بیرون. الآن که کسی نباید تو خونه بمونه.»

مینا گفت: «می دونم. می دونم.»

زن کنارش دراز کشید و با یک دست بغلش کرد. تنش گرم و خوشبو بود. مینا هم محکم بغلش کرد. انگار می ترسید. می ترسیدرها شود و به شهر خودش باز گردد.

## تفسیر داستان

### جمال میرصادقی

داستان کوتاه «شهر یک نفره» از آن نوع داستان هایی است که خواننده خودش باید محتوای آن، منظور نویسنده را دریابد، چون نویسنده هیچ توضیح و اشاره مستقیمی برای کمک به درک داستان نمی کند و آنچه مورد نظرش است به گونه ای تلویحی و تصویری